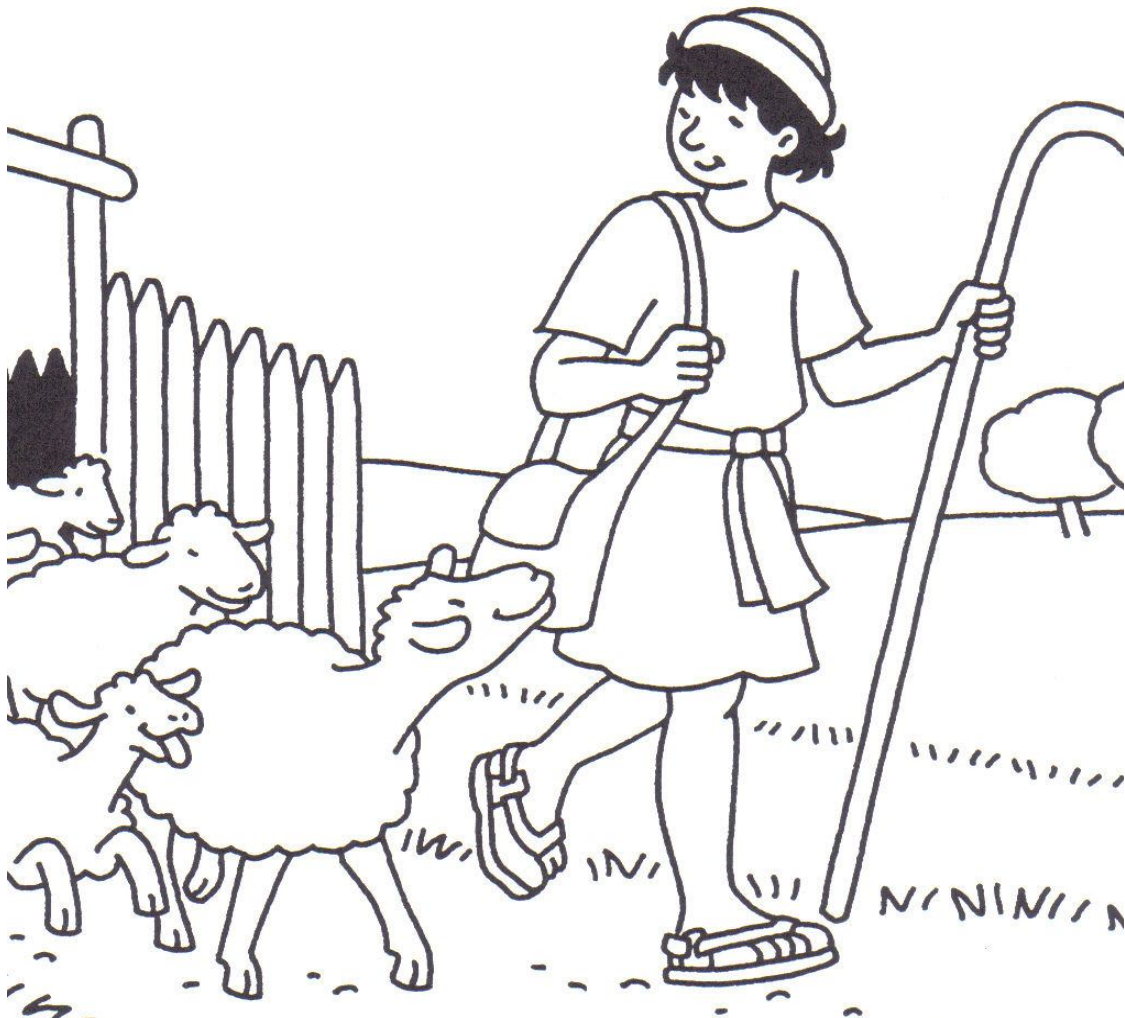


مثل شبان نیکو

براستی به شما می‌گویم، اگر کسی از درب به آغل گوسفندان داخل نشود، بلکه از راهی دیگر بالا رود، دزد و راهزن است. اما آن که از در به درون آید، شبان گوسفندان است. شبان، درب را می‌گشاید و گوسفندان به صدای او گوش فرامی‌دهند؛ او گوسفندان خویش را به نام می‌خواند، و آنها را بیرون می‌برد. چون همه گوسفندان خود را بیرون برد، پیشاپیش آنها گام برمی‌دارد و گوسفندان از پی او می‌روند، زیرا صدایش را می‌شناسند. اما هرگز از پی بیگانه نمی‌روند، بلکه از او می‌گریزند، زیرا صدای بیگانگان را نمی‌شناسند.» عیسی این تمثیل را برایشان بیان کرد، اما آنان درنیافتند بدیشان چه می‌گوید. پس بار دیگر بدیشان گفت: «براستی به شما می‌گویم، من برای گوسفندان، "درب" هستم؛ آنان که پیش از من آمدند، همگی دزد و راهزنند، اما گوسفندان به آنان گوش فرادادند. من "درب" هستم؛ هر که از راه من داخل شود نجات خواهد یافت، و آزادانه به درون خواهد آمد و بیرون خواهد رفت و چراگاه خواهد یافت. دزد نمی‌آید جز برای دزدیدن و کشتن و نابود کردن؛ من آمده‌ام تا ایشان حیات داشته باشند و از آن به فراوانی بهره‌مند شوند.» (من شبان نیکو هستم. شبان نیکو خود را در راه گوسفندان می‌نهد. مزدور، چون شبان نیست و گوسفندان از آن او نیستند، هر گاه ببند گرگ می‌آید، گوسفندان را واگذاشته می‌گریزد و گرگ بر آنها حمله می‌برد و آنها را می‌پراکند. مزدور می‌گریزد، چرا که مزدوری بیش نیست و به گوسفندان نمی‌اندیشد. من شبان نیکو هستم. من گوسفندان خود را می‌شناسم و گوسفندان من مرا می‌شناسند، همانگونه که پدر مرا می‌شناسد و من پدر را می‌شناسم. من جان خود را در راه گوسفندان می‌دهم. گوسفندانی دیگر نیز دارم که از این آغل نیستند. آنها را نیز باید بیاورم و آنها نیز به صدای من گوش فراخواهند داد. آنگاه یک گله خواهند شد با یک شبان. (یوحنا ۱۰: ۱-۱۶)



شفای بارتیمائوس نابینا

آنگاه عیسی به آریحا آمدند. و چون عیسی با شاگردان خود و جمعیتی انبوه آریحا را ترک می‌گفت، گدایی کور به نام بارتیمائوس، پسر تیمائوس، در کنار راه نشسته بود. چون شنید که عیسای ناصری است، فریاد برکشید که: «ای عیسی، پسر داوود، بر من رحم کن!» بسیاری از مردم بر او عتاب کردند که خاموش شود، اما او بیشتر فریاد می‌زد: «ای پسر داوود، بر من رحم کن!» عیسی ایستاد و فرمود: «او را فراخوانید.» پس آن مرد کور را فراخوانده، به وی گفتند: «دل قوی‌دار! برخیز که تو را می‌خواند.» او بی‌درنگ عباي خود را به کناری انداخته، از جای برجست و نزد عیسی آمد. عیسی از او پرسید: «چه می‌خواهی برایت بکنم؟» پاسخ داد: «استاد، می‌خواهم بینا شوم.» عیسی به او فرمود: «برو که ایمانت تو را شفا داده است.» آن مرد، در دم بینایی خود را باز یافت و از پی عیسی در راه روانه شد. (مرقس ۱۰: ۴۶-۵۲)



عیسی و زکی

عیسی به آریحا آمد و از میان شهر می‌گذشت. در آنجا توانگری بود، بنام زکی که رئیس خراجگیران بود. او می‌خواست ببیند عیسی کیست، اما از کوتاهی قامت و ازدحام جمعیت نمی‌توانست. از این‌رو، پیش دوید و از درخت چناری بالا رفت تا او را ببیند، زیرا عیسی از آن راه می‌گذشت. چون عیسی به آن مکان رسید، بالا نگریست و به او گفت: «زکی، بشتاب و پایین بیا که امروز باید در خانه تو بمانم.» زکی بی‌درنگ پایین آمد و با شادی او را پذیرفت. مردم چون این را دیدند، همگی لب به شکایت گشودند که: «به خانه گناهکاری به میهمانی رفته است.» و اما زکی از جا برخاست و به خداوند گفت: «سرور من، اینک نصف اموال خود را به فقرا می‌بخشم، و اگر چیزی به ناحق از کسی گرفته باشم، چهار برابر به او باز می‌گردانم.» عیسی فرمود: «امروز نجات به این خانه آمده است، چرا که این مرد نیز فرزند ابراهیم است. زیرا پسر انسان آمده تا گمشده را بجوید و نجات بخشد.» (لوقا ۱۹: ۱-۱۰)



مثل ده باکره

«در آن روز، پادشاهی آسمان همچون ده باکره خواهد بود که چراغهای خود را برداشته، به استقبال داماد بیرون رفتند. پنج تن از آنان دانا و پنج تن دیگر نادان بودند. باکره‌های نادان چراغهای خود را برداشتند، اما روغن با خود نبردند. ولی دانایان، با چراغهای خود ظرفهای پر از روغن نیز بردند. چون آمدن داماد به درازا کشید، چشمان همه سنگین شده، به خواب رفتند. در نیمه‌های شب، صدای بلندی به گوش رسید که می‌گفت: «داماد می‌آید! به پیشواز او بروید!» آنگاه همه باکره‌ها بیدار شدند و چراغهای خود را آماده کردند. نادانان به دانایان گفتند: «قدری از روغن خود به ما بدهید، چون چراغهای ما رو به خاموشی است.» اما دانایان پاسخ دادند: «نخواهیم داد، زیرا روغن برای همه ما کافی نخواهد بود. بروید و از فروشندگان برای خود بخرید.» اما هنگامی که آنان برای خرید روغن رفته بودند، داماد سر رسید و باکره‌هایی که آماده بودند، با او به ضیافت عروسی درآمدند و در بسته شد. پس از آن، باکره‌های دیگر نیز رسیدند و گفتند: «سرور ما، سرور ما، در بر ما بگشا!» اما او به آنها گفت: «براستی، به شما می‌گویم، من شما را نمی‌شناسم.» پس بیدار باشید، چون از آن روز و ساعت خبر ندارید. (متی ۲۵: ۱-۱۳)



مثل سه غلام

«همچنین پادشاهی آسمان مانند مردی خواهد بود که قصد سفر داشت. او خادمان خود را فراخواند و اموال خویش به آنان سپرد؛ به فراخور قابلیت هر خادم، به یکی پنج قنطار داد، به یکی دو و به دیگری یک قنطار. آنگاه راهی سفر شد. مردی که پنج قنطار گرفته بود، بی‌درنگ با آن به تجارت پرداخت و پنج قنطار دیگر سود کرد. بر همین منوال، آن که دو قنطار داشت، دو قنطار دیگر نیز به دست آورد. اما آن که یک قنطار گرفته بود، رفت و زمین را کند و پول ارباب خود را پنهان کرد. «پس از زمانی دراز، ارباب آن خادمان بازگشت و از آنان حساب خواست. مردی که پنج قنطار دریافت کرده بود، پنج قنطار دیگر را نیز با خود آورد و گفت: «سرور، به من پنج قنطار سپردی، این هم پنج قنطار دیگر که سود کرده‌ام.» سرورش پاسخ داد: «آفرین، ای خادم نیکو و امین! در چیزهای کم امین بودی، پس تو را بر چیزهای بسیار خواهم گماشت. بیا و در شادی ارباب خود شریک شو!» خادمی که دو قنطار گرفته بود نیز پیش آمد و گفت: «به من دو قنطار سپردی، این هم دو قنطار دیگر که سود کرده‌ام.» سرورش پاسخ داد: «آفرین، ای خادم نیکو و امین! در چیزهای کم امین بودی، پس تو را بر چیزهای بسیار خواهم گماشت. بیا و در شادی ارباب خود شریک شو!» آنگاه خادمی که یک قنطار گرفته بود، نزدیک آمد و گفت: «چون می‌دانستم مردی تندخو هستی، از جایی که نکاشته‌ای می‌دروم و از جایی که نباشیده‌ای جمع می‌کنی، پس ترسیدم و پول تو را در زمین پنهان کردم. این هم پول تو!» اما سرورش پاسخ داد: «ای خادم بدکاره و تنبل! تو که می‌دانستی از جایی که نکاشته‌ام، می‌دروم و از جایی که نباشیده‌ام، جمع می‌کنم، پس چرا پول مرا به صرافان ندادی تا چون از سفر بازگردم آن را با سود پس گیرم؟ آن قنطار را از او بگیرد و به آن که ده قنطار دارد بدهد. زیرا به هر که دارد، بیشتر داده خواهد شد تا به فراوانی داشته باشد؛ اما آن که ندارد، همان که دارد نیز از او گرفته خواهد شد. این خادم بی‌فایده را به تاریکی بیرون افکنید، جایی که گریه و دندان بر هم ساییدن خواهد بود.» (متی ۲۵: ۱۴-۳۰)



شام آخر

در نخستین روز عید فطیر که برهٔ پَسَخ را قربانی می‌کنند، شاگردان عیسی از او پرسیدند: «کجا می‌خواهی برویم و برای تدارک ببینیم تا شام پَسَخ را بخوری؟» او دو تن از شاگردان خود را فرستاد و به آنها گفت: «به شهر بروید؛ در آنجا مردی با کوزه‌ای آب به شما برمی‌خورد. از پی او بروید. هر جا که وارد شد، به صاحب آن خانه بگویید، «استاد می‌گوید، میهمانخانهٔ من کجاست تا شام پَسَخ را با شاگردانم بخورم؟» و او بالاخانه‌ای بزرگ و مفروش و آماده به شما نشان خواهد داد. در آنجا برای ما تدارک ببینید.» آنگاه شاگردان به شهر رفته، همه چیز را همانگونه که به ایشان گفته بود یافتند و پَسَخ را تدارک دیدند. چون شب فرارسید، عیسی با دوازده شاگرد خود به آنجا رفت. هنگامی که بر سفره نشسته، غذا می‌خوردند، عیسی گفت: «براستی، به شما می‌گویم که یکی از شما که با من غذا می‌خورد مرا تسلیم دشمن خواهد کرد.» آنها غمگین شدند و یکی پس از دیگری از او پرسیدند: «من که آن کس هستم؟» عیسی گفت: «یکی از شما دوازده تن است، همان که نان خود را با من در کاسه فرومی‌برد. پسر انسان همان‌گونه که دربارهٔ او نوشته شده، خواهد رفت، اما وای بر آنکس که پسر انسان را تسلیم دشمن می‌کند. بهتر آن می‌بود که هرگز زاده نمی‌شد.» هنوز مشغول خوردن بودند که عیسی نان را برگرفت و پس از شکرگزاری، پاره کرد و به شاگردان داد و فرمود: «بگیرید، این است بدن من.» سپس جام را برگرفت و پس از شکرگزاری، به آنها داد و همه از آن نوشیدند. و بدیشان گفت: «این است خون من برای عهد که به‌خاطر بسیاری ریخته می‌شود. آمین، به شما می‌گویم که از محصول مو دیگر نخواهم نوشید تا روزی که آن را در پادشاهی خدا، تازه بنوشم.» آنگاه پس از خواندن سرودی، به سمت کوه زیتون به راه افتادند. (مرقس ۱۴: ۱۲-۲۶)



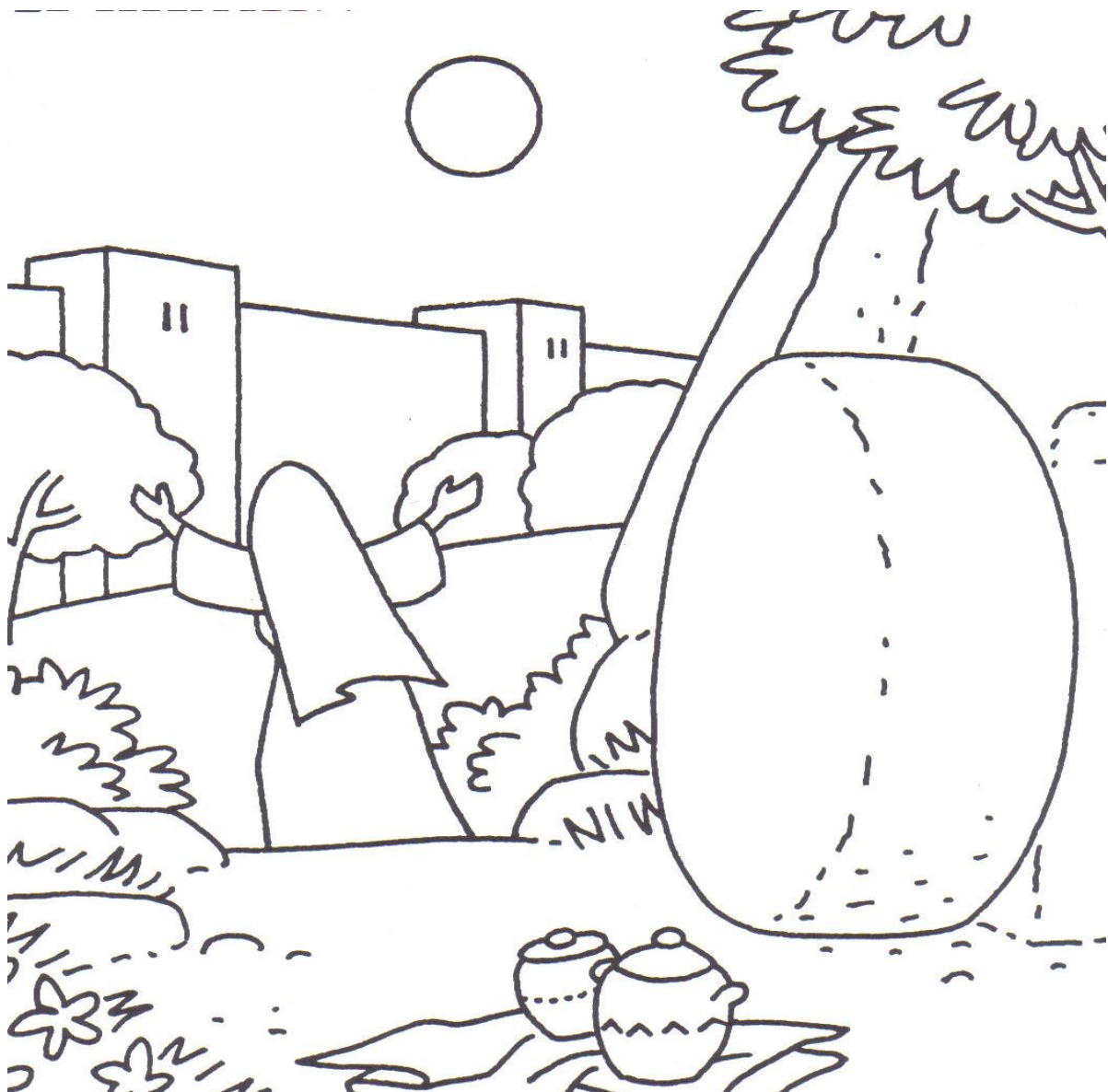
مرگ عیسی

از ساعت ششم تا نهم، تاریکی تمامی آن سرزمین را فراگرفت. نزدیک ساعت نهم، عیسی با صدای بلند فریاد برآورد: «ایلوئی، ایلوئی، لَمَّا سَبَقْتَنِي؟» یعنی «خدای من، خدای من، چرا مرا وا گذاشتی؟» برخی از حاضران چون این را شنیدند، گفتند: «الیاس را می‌خواند.» یکی از آنان بی‌درنگ دوید و اسفنجی آورده، آن را از شراب ترشیده پر کرد و بر سر چوبی نهاد و پیش دهان عیسی برد تا بنوشد. اما بقیه گفتند: «او را به حال خود واگذار تا ببینیم آیا الیاس به نجاتش می‌آید؟» عیسی بار دیگر به بانگ بلند فریادی برآورد و روح خود را تسلیم نمود. در همان دم، پرده محرابگاه از بالا تا پایین دو پاره شد. زمین لرزید و سنگها شکافته گردید. قبرها گشوده شد و بدنهای بسیاری از مقدسان که آرمیده بودند، برخاستند. آنها از قبرها به در آمدند و پس از رستاخیز عیسی، به شهر مقدس رفتند و خود را به شمار بسیاری از مردم نمایان ساختند. چون فرمانده سربازان و نفراتش که مأمور نگهداری از عیسی بودند، زمین‌لرزه و همه این رویدادها را مشاهده کردند، سخت هراسان شده، گفتند: «براستی او پسر خدا بود.» بسیاری از زنان نیز در آنجا حضور داشتند و از دور نظاره می‌کردند. آنان از جلیل از پی عیسی روانه شده بودند تا او را خدمت کنند. در میان آنها مریم مَجْدَلِیّه و مریم مادر یعقوب و یوسف، و نیز مادر پسران زبدي بودند. (متی ۲۷: ۴۵-۵۶)



رستاخیز عیسی

بعد از شَبّات، در سپیده دم نخستین روز هفته، مریم مَجْدَلِیّه و آن مریم دیگر به دیدن مقبره رفتند. ناگاه زمین لرزه شدیدی واقع شد، زیرا فرشته خداوند از آسمان نازل شد و به سوی مقبره رفت و سنگ را از برابر آن به کناری غلتانید و بر آن بنشست. چهره آن فرشته همچون برق آسمان می درخشید و جامه اش چون برف، سفید بود. نگهبانان از هراس دیدن او به لرزه افتاده، چون مردگان شدند! آنگاه فرشته به زنان گفت: «هراسان مباشید! می دانم که در جستجوی عیسای مصلوب هستید. او اینجا نیست، زیرا همانگونه که فرموده بود، برخاسته است! بیایید و جایی را که او خوابیده بود، ببینید، سپس بی درنگ بروید و به شاگردان او بگویید که «او از مردگان برخاسته است و پیش از شما به جلیل می رود و در آنجا او را خواهید دید.»» پس زنان با هراسی آمیخته به شادی عظیم، بی درنگ از مقبره خارج شدند و به سوی شاگردان شتافتند تا این واقعه را به آنان خبر دهند. (متی ۲۸: ۱-۸)



ظهور عیسی بر شاگردانش

پس از این وقایع، عیسی بار دیگر خود را در کنار دریاچه طبریّه بر شاگردان نمایان ساخت. او این چنین نمایان گشت: روزی شمعون پطرس، تومای معروف به دوقلو، نثنائیل از مردمان قانای جلیل، پسران زیدی و دو شاگرد دیگر با هم بودند. شمعون پطرس به آنها گفت: «من به صید ماهی می‌روم.» آنها گفتند: «ما نیز با تو می‌آییم.» پس بیرون رفته، سوار قایق شدند. اما در آن شب چیزی صید نکردند. سحرگاهان، عیسی در کنار ساحل ایستاد؛ اما شاگردان دریافتند که عیسی است. او به آنها گفت: «ای فرزندان، چیزی برای خوردن ندارید؟» پاسخ دادند: «نه!» گفت: «تور را به جانب راست قایق ببندازید که خواهید یافت.» ایشان چنین کردند و از فراوانی ماهی قادر نبودند تور را به درون قایق بکشند. شاگردی که عیسی دوستش می‌داشت، به پطرس گفت: «خداوند است!» شمعون پطرس چون شنید که خداوند است، در دم جامه خود را گرد خویش پیچید و خود را به دریا افکند. اما دیگر شاگردان با قایق آمدند، در حالی که تور پر از ماهی را با خود می‌کشیدند، زیرا فاصله آنها با ساحل فقط دویست ذراع بود. چون به ساحل رسیدند، دیدند آتشی با زغال افروخته است و ماهی بر آن نهاده شده، و نان نیز هست. عیسی به ایشان گفت: «از آن ماهیها که هم‌اکنون گرفتید، بیاورید.» شمعون پطرس به درون قایق رفت و تور را به ساحل کشید. تور پر از ماهیهای بزرگ بود، به تعداد صد و پنجاه و سه ماهی. و با اینکه شمار ماهیها بدین حد زیاد بود، تور پاره نشد. عیسی به ایشان گفت: «بیاوید صبحانه بخورید.» هیچ یک از شاگردان جرئت نکرد از او بپرسد، «تو کیستی؟» زیرا می‌دانستند که خداوند است. عیسی پیش آمده، نان را برگرفت و به آنها داد، و نیز ماهی را. این سومین بار بود که عیسی پس از برخاستن از مردگان بر شاگردان خویش نمایان می‌شد.

پس از صبحانه، عیسی از شمعون پطرس پرسید: «ای شمعون، پسر یوحنا، آیا مرا بیش از اینها محبت می‌کنی؟» او پاسخ داد: «بله سرورم؛ تو می‌دانی که دوستت می‌دارم.» عیسی به او گفت: «از بره‌های من مراقبت کن.» بار دوم عیسی از او پرسید: «ای شمعون، پسر یوحنا، آیا مرا محبت می‌کنی؟» پاسخ داد: «بله سرورم؛ می‌دانی که دوستت می‌دارم.» عیسی گفت: «گوسفندان مرا شبانی کن.» بار سوم عیسی به او گفت: «ای شمعون، پسر یوحنا، آیا مرا دوست می‌داری؟» پطرس از اینکه عیسی سه بار از او پرسید، «آیا مرا دوست می‌داری؟» آزرده شد و پاسخ داد: «سرورم، تو از همه چیز آگاهی؛ تو می‌دانی که دوستت می‌دارم.» عیسی گفت: «از گوسفندان من مراقبت کن.» (یوحنا ۲۱: ۱-۱۷)



صعود عیسی به آسمان

سپس عیسی ایشان را بیرون از شهر تا نزدیکی بیت‌عنیا برد و دستهای خود را بلند کرده، برکنشان داد؛ و در همان حال که برکنشان می‌داد از آنان جدا گشته، به آسمان برده شد. ایشان او را پرستش کردند و با شادی عظیم به اورشلیم بازگشتند. در آنجا پیوسته در معبد می‌ماندند و خدا را حمد و سپاس می‌گفتند. (لوقا ۲۴: ۵۰-۵۳)



نزول روح القدس در پنطیکااست

چون روز پنطیکااست فرارسید، همه یکدل در یکجا جمع بودند که ناگاه صدایی همچون صدای وزش تندبادی از آسمان آمد و خانه‌ای را که در آن نشسته بودند، به تمامی پر کرد. آنگاه، زبانه‌هایی دیدند همچون زبانه‌های آتش که تقسیم شد و بر هر یک از ایشان قرار گرفت. سپس همه از روح‌القدس پُر گشتند و آنگونه که روح بدیشان قدرت تکلم می‌بخشید، به زبانه‌های دیگر سخن گفتن آغاز کردند. (اعمال رسولان ۲: ۱-۴)

